

با سلام

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بپهدهست
از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست

غزل شماره ۴۴۶ مولوی، دیوان شمس، از برنامه شماره ۹۱۶ گنج حضور...

او که خود را در آغوش زندگی یافته‌ست یعنی در آغوش حقیقت، طعنه و سخنان کنایه‌آمیز جمع، دگر روی او هیچ تاثیر نمی‌گذارد؛ زیرا او سراپا «دل» شده‌ست! دل که از عشق پر شد، دگر از عشق برنگردد!

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند
مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بدهست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

دلی که از عشق نور گرفته‌ست، همچو مه نور می‌فشاند. حالا، اگر سگ در مقابل نور ماه بانگ می‌کند، آیا مه جرم کرده؟ خوب معلوم است که نه! این که سگ در برابر ماه بانگ می‌کند، خاصیت سگ است!

پس نور مه را کدامین دل می‌گیرد؟ آن دلی که از «بانگ» زدن‌های ذهن، رهیده باشد؛ همو که در خموشی، توجه را سوی مه نشانده‌ست؛ او که آینه دل را از گرد و خاک و بانگ‌های ذهن، پاک کرده‌ست، نور حقیقت را بگیرد.

کوه است نیست که به بادی ز جا رود
آن گله پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

دلی که از نور و خرد عشق پر گشته، همچو کوه است؛ کوه که به بادی ز جا نرود. آن که به بادی رهش زده می‌گردد، آن گله پشه‌ست! پس او که ریشه در عشق ندارد و خود را به دست «این و آن» سپرده، او از راه بیرون رود و راه را گم کند.

گر قاعده‌ست این که ملامت بود ز عشق
کری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

حالا، اگر او که به عشق درآمده را، قاعده این باشد که تحت ملامت دیگران قرار گیرد، هیچ باک نیست! زیرا، عشق همچو کوه است و از جا نرود. کری گوش عشق، از همین رو گشته‌ست «قاعده»؛ که عشق نشنود جز عشق...

ویرانی دو کون درین ره عمارت است
ترک همه فواید در عشق فایده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

در این ره، ویرانی دو جهان، برابر است با آبادانی حضور. از این رو، می‌باید هر نقش و نگاری که در ذهن بافته‌ای را رها گردانی که عشق آینه دل را از «این و آن» پاک می‌خواهد. پس ترک همه فواید در عشق، فایده‌ست؛ چرا؟ چون در این ترک است که دل خود را در بعد بی‌زمانی و لامکانی می‌یابد در فضای نیستی؛ فضای حضور....

عیسی ز چرخ چارم می‌گوید اصلاً
دست و دهان پشوی که هنگام مایده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

عیسی از آن فضای پاک و دست نخورده (ز چرخ چارم)، برای دعوت می‌گوید: اصلاً. پس دست و دهان پشوی که هنگام مایده فرا رسیده. آنچه از فضای نیستی برای مایده آمده‌ست، «نور حقیقت» است. نور را هم فقط آینه‌ای گیرد که پاک گشته از این رو است که می‌گوید دست و دهان پشوی که هنگام مایده‌ست؛ هنگام دریافت حقیقت....

رو محو یار شو به خرابات نیستی
هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

...و چون در آن فضای پاک خود را یافتی (در خرابات نیستی)، رو محو یار شو؛ برو و مست در خرد او شو؛ که هر جا «دو مست» باشد یعنی یکی تو در پاک دلی... محو یار و دیگری عشق... لاجرم ندای زندگی‌ست، ندای عشق، و شادی بی‌سبب....

در بارگاه دیو درآیی که داد داد

داد از خدای خواه که این جا همه ددهست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

در مقابل، بشر حضور را برای عدل، به مکان و زمان ذهن برده‌ست؛ به بارگاه دیو! در بارگاه دیو هم به «داد داد» در آمدن، چه فایده؟! عدل را از خدای می‌باید خواستن، نه از بارگه دیو؛ که در چنین بارگاه، فقط هشیاری جسمی در کار است نه خرد آزاد!...

گفته‌ست مُصطفی که ز زن مشورت مگیر
این نفس ما زن‌ست اگر چه که زاهده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

از این رو مُصطفی گفته‌ست که از هشیاری جسمی مشورت مگیر؛ هشیاری که در مکان و زمان ذهن به حرکت درآمده، از آن حرکت، یک من دروغین ساخته! پس این نفس ما در واقع یک من دروغین است. اگر من دروغین در کار باشد، حتی اگر آن کار، کار بیداری هم باشد، باز تو را خواب آید زیرا این نفس ما زن‌ست؛ اگر چه که زاهده‌ست!

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

پس اول می‌باید از این «زن» رهایی یافت؛ می‌باید پاک از من دروغین شد. آنگاه در آن پاک، هشیاری خود را در خرابات نیستی یابد و در آن فضا، خود را در خرد یار...

حال، چندان بنوش این می‌الهی را که ز گفت و گو بمانی؛ زیرا که تو عاشقی و این هم، میکده عشق.

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفر است خرافات فاسده‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

اگر همچو زر خالص هم، نظم و نثر گویی، آن سو که خموشی حاکم است، تمامی این گفتگوها پوسیده است و کهنه؛ که تنها در خرابات نیستی، خرد عشق نو به نو بر آینه دل تابان گردد؛ و چنین آینه باشد که همچو مه، نور فشانند بر فراز آسمان دلی پاک...

با احترام، آزاده از آمریکا